

روز قبل عید

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۸

DOR: 20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6

رفتم و دو دستش را گرفتم، همانطور که نگاهش می‌کردم
برایش بوس می‌فرستادم و او جوابم را می‌داد. تلفنم زنگ
خورد، ونوس را رها کردم تا تلفن را جواب بدهم:

«الو، آقای مهندس»

«بله، جانم چی شده؟»

«جوشکارها اعتصاب کردن»

«چی می‌خوان؟»

«حقوق بهمن و اسفند رو»

«بهشون بگو وقتی برگشتم براشون واریز می‌کنم»

«آخه کار نمی‌کنند»

«اشکال نداره، پونزده روز رو تعطیل کنید»

تلفن را پرت کردم روی میبل و رفتم سراغ ونوس، اما یلدا
موهایش را شانه کرده، بلوز شلوار صورتی که برای تولدش
گرفته بودم تنش کرده بود و یک جفت گوشواره‌ی فیروزه‌ای
به گوش هاش آویزان کرده بود. چمدان‌های آماده را بردم
گذاشتم صندوق عقب ولی همه‌ی وسایل جا نشدند برای
همین مجبور شدم بقیه را بگذارم روی صندلی عقب، یلدا
داد زد:

«میلا، همه‌ی وسایل رو بردی؟ چیزی نمونه؟»



حمید نیسی *

یلدا عید را خیلی دوست داشت. از اوایل اسفند بوی گل
شب بو خانه‌ی کوچکمان را می‌گرفت. روز قبل عید تمام
وسایل سفر را جمع کرده بودیم و یلدا دنبال ونوس افتاده
بود تا لباس تنش کند:

«مامان جون بیا عزیزم، دیرمون میشه‌ها»

ونوس مثل خرگوش می‌پرید و از این طرف هال می‌رفت
آن طرف، یلدا گوشه‌ی هال او را گرفت، موهای سیاهش را
شانه می‌کرد و ونوس شعر می‌خواند:

«یه توپ دارم قل قلیه، سرخ و سفید و آبی...»

«مامان بس، سرم رفت، میلا، بیا بگیرش دستم درد
گرفت»

* nysyhamid1343@gmail.com

«آره، همه رو بردم»

تلفن زنگ خورد، به صفحه‌اش نگاه کردم شماره ناشناس بود جواب ندادم. ماشین را بردم بیرون از حیاط و همانجا ایستادم، باز یلدا داد زد:

«میلا، حواست به ونوس باشه اومد پیشت»

تلفن باز زنگ خورد، یکی از جوشکارها بود، رد تماس دادم. ونوس عروسک باربی‌اش دستش بود ولی کنان آمد طرفم و دور ماشین تاب می‌خورد:

«بیا عزیزم برو بالا، الان مامان میاد»

اما به کار خودش ادامه می‌داد و در ماشین را که برایش باز کرده بودم بست، تلفن زنگ خورد، مدیر تولید بود:

«بله»

«چرا جواب نمی‌دی مهندس؟»

«شما؟»

«اکبریم جوشکار آرگون، مگه نمی‌شناسی؟»

«خو، چی می‌خوای؟»

رفتم داخل ماشین پشت فرمان نشستم تا اگر جر و بحثی شد صدا را کسی و مخصوصاً ونوس نشنود.

«حقوقمون رو می‌خوایم، عیدی رو می‌خوایم»

«هنوز از چند جا طلبکاریم، هر موقع گرفتم بهتون می‌دم»

مرد تقریباً شصت هفتاد ساله‌ای زد به شیشه، آوردمش پایین و نگاهش کردم:

«اگه میشه برو جلوتر، پیاده رو رو بستین»

زنی هم سن و سال خودش روی صندلی چرخ دار بود، گفتم:

«باشه، الان میرم»

اکبری داد می‌زد:

«این نامردیه، ما هم زندگی داریم»

«مگه نمی‌فهمی، الان ندارم، هر موقع برگشتم»

ماشین را روشن کردم تا کمی جلوتر بروم، صدای پیرمرد که می‌زد به شیشه و صدای اکبری پشت تلفن، پایم را از روی کلاچ برداشتم و حواسم نبود که ماشین رازده بودم تودنده، ماشین یکدفعه جهشی به جلو کرد، تلفن از دستم افتاد و صدای جیغی از جلوی ماشین بلند شد، ترمز دستی را کشیدم و آمدم پایین، پیرمرد داد می‌زد:

«آقا برو کنار بذار رد بشیم»

پاهایم سست شدند و دو زانو روی زمین نشستم، موهاییم توی صورت خیسش پخش شده، باران تند شروع به باریدن کرد، رطوبت اشک‌ها موی سیاهش را چند شاخه کرده و به گونه‌هایم چسبانده بود. با چشمانی گشاده به من خیره شده، چشمانی که انگار می‌خواستند از حدقه بیرون بزنند، پیشانی و تمام صورتش از شدت درد چروکیده شده بود. بغلش کردم و صورت خونینش را می‌بوسیدم. همراه با گریه فریاد می‌زدم:

«خدایا، ونوس عزیزم، ونوس»

گیج و منگ دور ماشین تاب می‌خوردم، نمی‌دانستم چه کار کنم، آدم‌ها و حرف هاشان از کنارم رد می‌شدند. سرش به جدول خورده و خون از توی گوشش راه افتاده و با آب باران روان شده بود. آدم‌ها جمع شدند، فقط دهان هاشان را می‌دیدم می‌جنبند و با چشم‌های مضطرب نگاهم می‌کردند، دست از سرم بر نمی‌داشتند و دور تا دورم جمع شده بودند، چشمم سرگردان روی صورت‌ها می‌چرخید و فریاد می‌زدم:

«چرا؟ چرا؟»

همه را با لباس‌های یکسر سیاه و ماسک‌های جوشکاری بر چهره می‌دیدم که دانه‌های درشت عرق از چهره هاشان به زمین میریخت. یلدا از میان بوق‌ها و ماشین‌ها و آدم‌ها رد شد و وسایل در دستش را پرت کرد و با جیغ و فریاد ونوس را از دستم گرفت و با هم دو زانو روی زمین افتادیم و روی جسد ونوس زاری می‌کردیم.